

۴

توفان سوار

دیوید گیل

ژاله فراهانی



سرآغاز

شعله‌ها، آسمان شب را روشن کرده بودند و دود سیاه میان خیابان‌های شلسانس^۱ می‌چرخید، شهر همچنان در حال سوختن بود، اما دیگر صدای فریاد یا گریه‌های تضرع و التماس شنیده نمی‌شد. دو هزار مرتد کشته شده بودند، بیشترشان با شمشیر و چماق از پا درآمدند و بقیه را هم به دل آتش تطهیرکننده انداختند.

شوالیه‌ی /یتار جوان بر بلندای تپه ایستاده و به شهر سوزان خیره شده بود. انعکاس شعله‌ها از دوردست بر زره سینه‌ی نقره‌ای و غرق لکه‌های خون و کلاهدود درخشانش می‌افتاد. جهت حرکت باد عوض شد و بوی گوشت سرخ‌شده مشام ویتترکی^۲ را انباشت. پایین‌دست، باد میان شعله‌های گرسنه دمید، باعث شد بالا بگیرند و دیوارهای چوبی و باستانی موزه‌ی کهن و دروازه‌های چوبی حکاکی شده‌ی کلیسای آلبیتان^۳ را در خود فروببرند.

ویتترکی کلاهدودش را برداشت، صورت استخوانی و زاویه‌دارش از عرق می‌درخشید. پارچه‌ای کتانی از کمر بندش بیرون کشید و آن را به دنبال لکه‌ی خون بررسی کرد. وقتی مطمئن شد لک نشده، پارچه را روی صورت و موهای سیاه و کوتاهش کشید. زره پوشیدن امروز زحمت اضافه بود.

مردم شهر در مقابل هزاران شوالیه که به آن‌ها حمله آوردند، دفاع مسلحانه نکردند. در عوض صدها نفر از آن‌ها قدم‌زنان از شهر بیرون آمدند، سرود خواندند و

1. Shelsans
2. Winter Kay
3. Albitane Church

فریاد خوشامد و برادری سر دادند. وقتی دیدند شوالیه‌های ایثار شمشیرهای بلندشان را بیرون کشیدند و به سمت جلو، اسب‌هایشان را مهمیز زدند، به زانو نشستند و از درگاه منشا طلب حفاظت کردند.

وینترکی فکر کرد، چه احمق‌هایی بودند. منشا تنها کسانی را مورد لطف قرار می‌دهد که جسارت جنگیدن یا هوش گریختن داشتند. خاطرش نمانده بود آن روز چند نفر را از دم تیغ گذرانده است، فقط می‌دانست موقع غروب شمشیرش دیگر کند شده و شل مقدس سفیدش غرق در لکه‌های خون شیاطین شده بود.

بعضی‌ها سعی کردند توبه کنند و وقتی آن‌ها را به سمت تیرک‌های مخصوص سوزاندن می‌بردند، برای جانشان التماس کردند. یکی از آن‌ها، راهبی کوتاه‌قد در ردایی آبی، خودش را مقابل وینترکی به زمین انداخت و قول داد اگر از جان‌ش بگذرد گنج بزرگی به او خواهد بخشید.

وینترکی نوک شمشیرش را روی کمر مرد فشرد: «چه جور گنجی داری کرم کثیف؟»

«گوی قربان. می‌تونم شما رو به محل اختفای گوی کرانوس^۱ ببرم.»

وینترکی گفت: «چه عجیب. فکر کنم کنار شمشیر کاناوار^۲ باشه یا کلاهنخود اکسیاس^۳. شاید داخل ردای بانوی نقاب‌دار پیچیدنش؟»

«دارم راست می‌گم قربان. گوی توی شلسانس پنهان شده. قرن‌هاست که اون‌جا نگهداری می‌شه. با چشم خودم دیدمش.»

وینترکی مرد را از موهای سفیدش گرفت و بلند کرد. قد کوتاه و سنگین بود، صورت گردی داشت و وحشت از چشمانش می‌بارید. دورتادورش صدای فریاد مرگ اعضای فرقه به گوش می‌رسید. وینترکی مرد را به سمت شهر کشید. زنی از کنارش گذشت، شمشیری از سینه‌اش بیرون زده بود. چند قدم تلوتلو خورد، بعد به زانو درآمد. شوالیه‌ای دنبالش آمد، شمشیر را بیرون کشید و سر او را جدا کرد. وینترکی به رفتن ادامه داد، یقه‌ی ردای زندانی را در دست می‌فشرد.

1. Kranos
2. Connavar
3. Axias

مرد او را به کلیسای کوچکی برد. مقابل در جسد دو کشیش افتاده بود. بعد هم حنّوی چند زن و بچه.

زنانی به محراب اشاره کرد و گفت: «باید بزیمش کنار قربان. ورودی گنبد، زیرشه»

وینترکی شمشیرش را غلاف کرد و مرد را آزاد گذاشت. با هم میز محراب را از روی درجه‌ای که زیرش قرار داشت، کنار زدند. کشیش حلقه‌ای آهنی را گرفت و درجه را به بالا گشود. زیر آن پلکانی باریک به سمت پایین قرار داشت. وینترکی به کشیش اشاره کرد پایین برود و خودش هم او را دنبال کرد.

زیرزمین تاریکی بود. کشیش جعبه آتش‌زنه‌ای یافت، شعله‌ای گیراند و مشعلی که بر مشعل‌دانی روی دیوار خاکستری قرار گرفته بود، افروخت. به سمت راهروی باریکی پایین رفتند که به اتاق گردی ختم می‌شد. این‌جا چند مشعل روشن بود و مرد کهنسالی مقابل میزی بیضی‌شکل نشسته بود. جعبه‌ی سیاهی با حکاکی عجیب در دست گرفته بود که حدود هجده اینچ ارتفاع داشت. وینترکی فکر کرد احتمالاً چوب آیتوس صیقل خورده است. پیرمرد تازه‌واردین را دید و جعبه را آرام روی میز گذاشت.

کشیش اسیر گفت: «گوی داخلشه.»

پیرمرد گفت: «وای، پریئوس^۱ چطور تونستی آن‌قدر بزدل باشی؟»

زندانی جواب داد: «نمی‌خوام بمیرم. مگه جرمه؟»

کشیش پیر غمگانه گفت: «به هر حال می‌میری. این شوالیه تو رو زنده نمی‌ذاره. یه مقال ترحم هم توی وجودش نیست.»

زندانی به سمت وینترکی برگشت و نالید: «حقیقت نداره.»

شوالیه شمشیرش را کشید و گفت: «چرا داره.» کشیش کوتوله سعی کرد بگریزد، اما وینترکی جلو پرید و ضربه‌ی سبانه‌ای به پشت سر مرد کوبید. جمجمه شکافت و از هم باز شد. کشیش روی کف سنگی افتاد. وینترکی پرسید: «این واقعاً گوی کرانوسه؟»

«آره هست. اصلاً می‌دونی یعنی چی؟»

«یه میراث مقدس از دوران باستان. یه گوی بلوری که می‌گن می‌شه باهاش آینه رو دید. بهم نشونش بده.»

«بلور نیست وینترکی. استخوونه.»

«اسم منو از کجا می‌دونی؟»

«من عطیه دارم ارباب شوالیه. هرچند که الان آرزو می‌کنم کاش نداشتم. پس منو بکش و کار رو تموم کن.»

«هر چی به وقتش کشیش. دستم از کار مداوم امروز خسته شده. می‌خوام یه کم بهش استراحت بدم. گوی رو نشونم بده.»

کشیش پیر از میز فاصله گرفت: «من تمایلی به دیدنش ندارم. در جعبه قفل نیست.»

وینترکی جلو رفت. وقتی می‌خواست درپوش را بردارد متوجه شد جعبه اصلاً چوبی نیست بلکه از فلزی تیره ساخته شده. پرسید: «این نقش و نگارها که روش کنده شده چیه؟»

«طلسم نگهبان. گوی نیروهای شیطانی پراکنده می‌کنه. جعبه نگهبون می‌داره.»

«حالا می‌بینیم.»

وینترکی درپوش را برداشت. درون جعبه چیزی را در مخمل سیاه پیچیده بودند. وینترکی شمشیر خونینش را زمین گذاشت، دستش را در جعبه فروبرد و آن را بیرون کشید. با احتیاط پارچه را کنار زد. کشیش حق داشت. خبری از گوی بلورین نبود. مجموعه‌ای بود که دایره‌ای آهنین بر پیشانی داشت. استخوان شروع به درخشیدن کرد انگار شمعی میان قبه‌ی ته‌اش افروخته باشد. وینترکی جریان قدرتمندی از گرما را بین انگشتانش احساس کرد که به سمت بازوی او پیش می‌رفت. حیرت‌انگیز بود. جریان در بدنش پخش شد، از سینه‌اش بالا آمد و به گردن و سرش رسید. از فرط لذت فریادی کشید. تمام خستگی یک روز کشتار از بدنش بیرون رفته و قدرتی نو یافته بود.

گفت: «عجب چیزیه. حس می‌کنم دوباره دنیا اومده‌ام.»

پیرمرد گفت: «شیطان همزاد خودشو می‌شناسه.»

وینترکی با صدای بلند خندید: «من شیطان نیستم احمق. من شوالیه‌ی ایثارم. دلیل زنده بودنم همینیه که هر جا با شیطان روبرو شدم، نابودش کنم. به فرمان منشا عمل می‌کنم. سرزمین رو از شر خدانشناسی خلاص می‌کنم. حالا بگو چه جور ورد و جادویی به این جمجمه خونده‌ان.»

«خودش از اول داشته. این... موجود یه شاه قدرتمند بوده. یه قهرمان بزرگ اونو شکست می‌ده و دنیا رو از شرش خلاص می‌کنه. با این حال سیاهی درونش تمی میره. دنبال اینه که بیرون بیاد و روح آدم‌ها رو فاسد کنه. چیزی جز اندوه و مرگ برات نمی‌آره.»

وینترکی گفت: «جالبه. می‌گن دشمن دشمن من حتماً دوستمه. حالا که کلیسا تو رو به عنوان دشمن شناخته پس حتماً این جمجمه وسیله‌ی خیره. من که هیچ چیز شیطانی احساس نکردم.»

«واسه اینه که شرش همین حالا هم تسخیرت کرده.»

«دیگه داری حوصله‌ام رو سر می‌بری پیرمرد. چند دقیقه بهت وقت می‌دم تا از منشا طلب بخشش کنی. بعدش می‌فرستمت پیشش.»

«با خوشحالی می‌رم وینترکی. ولی اوضاع واسه تو خیلی فرق می‌کنه وقتی چشم طلایی بیاد سراغت.»

شمشیر وینترکی بالا رفت و در قوسی مرگبار فرود آمد. تیغه که بر اثر یک روز کشتار کند شده بود، سر پیرمرد را کامل نبرید. خون به اطراف اتاق پاشید. چند قطره روی میز چکید و به جمجمه رسید. از استخوان نوری شعله کشید. وقتی وینترکی نگاهش کرد برای لحظه‌ای توانست چهره‌ای اثیری در اطراف آن ببیند که خیلی زود ناپدید شد.

وینترکی جمجمه را داخل روکش مخمل سیاه گذاشت، به جعبه برگرداند و از ویرانه‌های سوخته شلسانس خارج کرد.